



ویکتور آلیا

زندانی بازداشتگاه نمونه بارسلون (اسپانیا)

دست به دست

ترجمه احمد شاملو

یک " سلول " غیر از یک در بسته هیچ نیست .
بافی چیزهاش ، دیگر چندان اهمیتی ندارد ، مله‌های بی فایده و تزئینی ،
درجهٔ چسبیده به سقف - با آن شبیه های نار عنکبوت بسته‌اش ، سطل مستراح
که بی سرپوش یک گوشه افتاده ، دستشوئی چینی که لعاب رویش پوسته پوسته
شده و قشرلیزی از چرک و صابون رویش کبره بسته ، دیوارها که بر از بادگاری‌های
جور به جور است و اندود شرت و شرتی دوغاب آهک چیز تعجب آوری مثل یک
نقشه برجستهٔ جغرافیا روی آن به وجود آورده ، کف ساروجی آن کناره‌هایش
ماهوار است اما وسط آن از بس که رویش رفته اند و آمده اند صیقلی شده و برقی
افتاده ، و تنک که یک گوشه روی خودش تا خورده و آدم از نازکی و بی فطری
آن غصه‌اش میشود . . . همه اینها غیر از یک " موضوع ادبیات " هیچی نیست .
آسمان آبی که ابرها از زبرش می‌گذرند ، کنجشک‌ها که توی درگاهی
درجه لانه می‌کنند ، آواز یک دختر نامعلوم ، خاطرات آدمی که وسط خود این
چاردیواری هست . . . اینها هم چیزی است که فقط توی رمان ها دیده می‌شود .
علتش این است که رمان نویس‌ها هم ، مثل خیلی از مردم دیگر ، به
رندان نینهادده‌اند ، و اینها را فقط با الهام گرفتن از یک احساس عام و کلی
است که می‌نویسند .

از بیرون، از توی کوچه و یا از توی صندلی راحتش، خیال می‌کند که مهیب ترین چیز یک "سلول" باید دیوارهای آن باشد، و با خیلی که بخواهد لغتش بدهد - از ناراحتی‌های آن تو، از دل‌تنگی‌های آن تو دم می‌زند... تکرار دوباره، این مطلب بدک نیست که: - احساس عام، تله هوش و قراست آدم است.

مهیب ترین چیز یک "سلول" - یعنی آن چیزی که زندان را "زندان‌تر" می‌کند - در بسته، آن است...
یک، دو، سه، چهار قدم...
یک چرخ نیم دایره...
یک، دو، سه، چهار قدم...

دقت! حالا باید این‌را بدون گذاشتن پاهای خودی که بر کف سلول نقش شده است انجام داد... راست راستی که این خط‌ها مال چیست؟ اگر برای تزئینات است، این چه جور تزئینی است؟ قشنگ است یا این را هم با اصطلاح برای زیاد کردن کیکه و دبدبهاش رسم کرده‌اند شاید برای آن است که آدم لیز نخورد، ها؟ اما آخر این تو که باران نمی‌آید... بالاخره باید وجود آن علنی داشته باشد... اما آدمی که روزی هزار بار پایش را روی این خط‌ها می‌گذارد، عقب این علت نمی‌گردد.
روزی چند بار پایش را روی این خط‌ها می‌گذارد؟ روزی هزار بار؟ - ببینیم:

چهار دفعه از این طرف، چهار دفعه از آن طرف... هر دفعه یک دو، سه، چهار بار پایش را روی این خط‌ها می‌گذارد. این "راه‌پیمایی" پنج ثانیه وقتش را می‌گیرد، یعنی در هر دقیقه‌اش دوازده مرتبه از روی این چهار تا خط

میشود ... پس: دوازدهم دوازده بیست و چهار ، بیست و چهار و بیست و چهار
چهل و هشت . پس در هر دقیقه چهل و هشت خط ... در یک ساعت شش
هشت تا ... شش چهارتا و آنجا هم یک چهل بر چهار : جمعش می شود دو بیست
و هشتاد و هشت ، شتر شست هم می آید جلوش : ۲۸۸۰ خط .

... در یک روز؟ ... درست است که آدم ، اگر هنوز عادت نکرده باشد
نمی تواند زیاد بخوابد ، اما با وجود این فرض کنیم که آدم ده ساعت از بیست
و چهار ساعت را خواب باشد ، میماند چهارده ساعتش ، خوب چهارده ضرب
در ۲۸۸۰ خط ... میشود ؟

نه محال است آدم بتواند توی حافظه ضرش کند .
آخ ، اگر در را باز می کردند فکر آدم می آمد سر جاش .
اگر در را باز می کردند همه چیز آدم سر جاش می آمد ، حتی ، احساس
آزادی .

*

این یارو را باش ، شکل اسب است .
معلوم است ... با آن کلاه حصیری که سر اسب ها می گذارند .
راستی خیلی وقت است که دیگر کسی کلاه حصیری سرش نمی گذارد ...
آن عضای دسته طلائی را هم دیگر کسی دست نمی گیرد ... آن کیمه
های مخصوص پول هم که از زره های چشمه نقره ای درست میکردند و پراز سکه
بود ، از مد افتاده ، این سال و زمانه ، نقره هم دیگر آن رنگ قدیم را ندارد ...
دیگر آنطور مثل قدیم نمی خندد .
چه فکر احسانه شی ! مگر میشود گفت که رنگ داشتن معنی خندیدن
میدهد ؟

این کلیدهای دست نکهبان ، که رنگنا ، عینهو مثل رنگ آن چیز عجیب

و غریب نوی دسته ارکستر است که شکل مثبت است و نوازنده‌های همان کسی است که سنج را هم می‌زند - این‌ها همان صدا را دارند ، ولی آدم هیچوقت به این فکر نمی‌افند که آنها دارند ، می‌خندند ، از این گذشته این از خود پست و آدماست که همیشه ، سره‌های خودشان را بیای حصادات و موجودات دیگر هدیه می‌بندند ... آخر ، کلیدها برای چه به بدانی بچندید؟ مگر است که کلیدها هم مثل خوشحال باشد ، آیا بعضی آنها هم خوشحال‌ترین را با خنده ، با خندیدن برور می‌دهند؟ اصلاً ، یعنی واقعا کلیدها هم می‌توانند خوشحال باشد؟ برای چه خوشحال میشوند؟ اگر کلیدها با ما فاسی داشته باشد - که واقعا هم دارند - پس خیلی ساده است که احساساتشان هم احساسات جور دیگری باشد یعنی جوری باشد که آن‌ها ، آن جور احساسات هم ننویسیم بگوئیم ، بلکه اصلا یک اسم دیگری داشته باشد ، اسمی بزبان فعل‌ها و کلیدها ...

راسی ، فعل و کلیدها هم برای خودشان ریاضی دارند؟

اصلاً ، قفل و کلیدها هم مثل ما بزبان احتیاجی دارند؟

- آه ، این مسئله هیچ جنبش خالب توجه نیست!

- به ، این ، خالب توجه ترین چیزهای دنیاست!

اگر آنچه نتواند وقت آدم را بگیرد خالب توجه‌ترین چیزهای دنیا

باشد ، خیلی تعجب آور است ... گرفتن وقت ، کشتن وقت ... به! تا حالا

همانش چهل و هشت ساعت گذشته - یک فور!

ایمجا ، مسئله اساسی ، مسئله گذراندن وقت است .

اما راسی آخرش چه؟ بهر است که وقت آدم همینطور آهسته بگذرد؟

در طول این وقت ، آدم چه محبوس باشد چه نباشد ، برای خودش زندگی

میکند " جسم آدم کارهای خودش را انجام می‌دهد ، حواس آدم بوهای بد ،

مداها ، رنگها و شکلهای را درک میکند و فکر آدم دنبال چیزهای خوب بخور راه
میکشد ... این هم برای خودش "زندگی" است ... و معلوم است که ، هر چه
وقت زودتر بگذرد ، آدم کمتر زندگی می کند " ...

پس میشود گفت دهشتناکترین چیز یک ستول ، این است که آدم همعاش
خدا خدا میکند که وقت زودتر بگذرد .

خوب ، شاید یک دلیل این خدا خدا کردن ، این است که آدم دلش
میخواهد که هر چه زودتر خودش را ، در مرحله بازپرسی ببیند . شاید هم دلایل
دیگری تو کار باشد . خدا عالم است ! - اما : قابلمه سرپازی ، سرکشی مامور
گشت ، دوباره قابلمه سرپازی ، دوباره سرکشی مامور گشت ...

روزنه بالای در آهنی باز میشود و ...

هیچی ...

دوباره بسته میشود .

باز اگر این در باز میشد !

باز اگر کسی وارد میشد ...

باز اگر کسی می آمد نو ، حرفش میزد ، سیگاری تعارف میکرد ، - اما نه .
وقتی ملاقات با آدم ممنوع باشد دیگر نه از نوتون خبیری هست نه از ورق ، نه
غذای خانگی ، نه کتاب ، نه کاغذ ، نه مداد ، نه ملافه و نه دستمال نمیز ... نه
هیچی ، نه هیچی ...

باز اگر دست کم سروصداهای کوچمرا میشد شنید حرفها ! تلق و تلوون
و مائط نقلیه ، حیغ و داد بچه هائی که سرگرم بازی اند ... یا باز اگر دست
کم درهای دیگری باز میشد ، درهای دیگری بسته می شد ...

یا باز اگر دست کم ...

نه ! جز صدای مرتب قدمها هیچ چیز شنیده نمی شود : - یک ، دو ، سه ،

چهار. یک نیم چرخ. یک. دو. سه. چهار. . . احتمال دارد صدای پای یک زندانی مجرد. دیگر باشد. محال است آدم بتواند بگوید که بالاست. پائین است. طرف راست است یا طرف چپ. اما او همانطور بگریزد قدم میزند و آدم هم ناچار است صدای قدمهایش که از یک سلول دیگر میآید گوش بدهد: - یک. دو. سه. چهار. . .

باز اگر دست کم این در به این کلفتی نبود. روکش آهنی نداشت رنگش خاکستری نبود و مثل این تشک های انگلیسی سوراخ سوراخ نمی داشت. . . باز اگر قسمت پائین این در. بر اثر اصابت تخت و پاشنه کفش. سیاه نشده بود. . . بر اثر اصابت کفش در موقع نیم چرخ خوردن پس از شمارش هر یک. دو. سه چهار قدم. به خاطر بازگشت به چهار قدم بعدی برای آن که باز هنگام نیم چرخ زدن. آدم لگدی یا تخت و پاشنه کفش خود به دیوار بزند تا بتواند یک. دو. سه. چهار قدم دیگر را بردارد.

باز اگر دست کم لای این در را باز نمی گذاشتند. حتی با علم به اینکه آدم نخواهد توانست از آن بیرون خم بشود. حتی با علم بر اینکه آدم. به درگاهش نمی تواند نزدیک شود! - آنوقت. باز هم می شد گفت که آنجا یک در باز وجود دارد. این امکان وجود دارد که آدم بفاتش نزدیک بشود. و بالاخره باز. آنجا یک "درباز" وجود داشت. . . یک دلیل همیشگی بر این که آدم از لایش مناظر دیگری ببیند سوی این دیوارهای پوسته پوسته شده: یک بالکن آهنین. یک بام سفالی. و . . . درهای بسته دیگر! - بدنی بسته. تا وقتی که این یکی باز هست. - آنوقت. آدم اینجور حس می کرد که فی الواقع دارد توی دنیا زندگی می کند. چون که می دید درهای دیگری هم هست. سلول های دیگری هم هست. . .

پی بردن به این موضوع معنیش این است که آدم. دیگر ممنوعیت ملاقات

ندارد. - زیرا که در سلول ، این " یقین " به آدم دست می دهد که دنیا بکسره از میان رفته است و او ، نه آخرین زنده روی کره خاک ، بلکه آخرین جزء این کره خای است !

بار اگر این در را نیم لا می گذاشتند ، حتی اگر گنده ترین زنجیره های دنیا را از بیرون به اش می بستند . اگر فقط لای آن را آن قدری باز می گذاشتند که هر وقت چشم آدم به اش می افتاد خیال می کرد که می تواند بازش کند ... و بالاخره ، می توانست این را حس کند که آن طرفش " یک چیزی " هست ... باز اگر دست کم ...

اگر دست کم می شد که آدم به یک چیز دیگری فکر کند !
اگر دست کم این در را هم مثل درهای توی منزل ساخته بودند .
اما حیف که این در ، در یک سلول است .
" ۲ "

راستش این که این در هم " باز شدنی " بود .
آها ! همین آلاسه دارد باز میشود ... مطلقا فکر نمی کردم با این همه قفل و کلون و زنجیر - که بتواند این همسر و صدا راه ببندازد - بسته شده باشد زیرا در این چهل و هشت ساعتی که من به این سلول آمدم ، بجز یک بار بسته نشده است .

یک چرخ کلید ... در این ساعت کی ممکن است بیاید ؟
یک جفت کشو ... از م چه می خواهند ؟
یک گردش کلید ... یعنی باز پرس است ؟
یک جفت کشوی دیگر ، شاید هم همان جفت اولی ... " ممکن است کسی به ملاقاتم آمده باشد ؟ "
یک زنجیر که افتاد و به جوب خورد ، و دوسه بار بر جست ... کی

بمگر است مانند؟

دندان کوچجه خوب‌ها که از هم دور می‌شوند... آخ! یعنی آزادی است؟
دیگر هیچ صدائی نییده نمی‌شود.
باکپان در به یک حرکت باز می‌شود و هیکل خپله فراول به چشم می‌خورد
که مرد ریزه‌فشی - در حالیکه دست خودش را بعدش می‌کشد - به دنبال اوست.
سر و صدای در ، که دوباره بسته می‌شود .

هیچکس هیچی نگفته .

ریچر سر جایش می‌افتد ، می‌خورد به خوب ، و چند بار نرمی میدهد .

"- این مردک کیه؟"

چفت کسو می‌چرخد .

"- به رود خم است!"

زبانچه ففل ، توی مادگی روغن نخورده‌اش قرچ قرچ می‌کند و جا می‌آوند .

"- آیا دست کم به اینش می‌آرز که آدم ، دیکه تنها نیست؟"

کلید از نو می‌چرخد .

"- واسه چی اینجا آوردنش؟"

یک زبانچه دیگر ، شاید همان زبانچه اولی ، توی مادگی خشکش جمع

می‌کشد .

"- خپلی گوسفند است ، نه؟"

به! این که چیزی نیست .

اگر این یارو گوسفند هم باشد ، تازه باز چیزی است مثل خودش

راستی هر چیزی به این سکوت بطنی ریشته در بسته می‌آرز

راستی این در باز شده؟ - اگر حالا این مردک اینجا نبود ، نمی‌شد باور کرد

که در ، باز شده بود .

خود این مردگ هم ، نقطه موقعی که به حرف آمد تبدیل به یک واقعیت شد ، نه ، عجب ، یارو همولایتی خودتو هم هست ؛ بالهجه و زبان خود او باس حرف می زند ؛

— اوهوی ! انگار ندیدین که یکی اومد تو همیشه از مهموناتون همینجور پذیرائی می کنین ؟

— آخه سا اول کسی هستن که ...

یارو سی صدا چندید ، یک خنده سی نه ، یک خنده خراشنده ، در مثل خنده یک "سوهان" ، البته اگر "سوهان" سواد بخندد ،

— خوب ، اسم من "کمه تریوس" ... "شما اسمتون چیه ؟

راستش اینکه پشت یک در بسته ، دو تا آدم ، برای صدا زدن هم محتاج دانستن اسم یکدیگر نیستند ،

اشباه غیر ممکن است !

و برای آنکه موضع خود را برای هم تعریف کند ، هیچ احتیاجی به شناختن هم ندارند ،

این دوتا ، وضعیت یک جور است ؛ — موضوع گذرنامه جعلی ،

گذرنامه جعلی رایج هر دو پای اینها یک بحر فروخته بود ، منتها "کمه" تریو

بعد از فروشنده دستگیر شده بود ، و "ماتیاس" پیش از او ،

مرد ویژه نقش ، از گونه خودش با یک حالت ایلهانه گفت ؛

— خوب پس ، اولی که قضیه را بروز داد شما بودین ، ها ؟

دیگر از این باس حرفی نزد ،

روسفکرها ذهنی لقی و صاف وساده اند عادت دارند که بربگویند ، و برای

برگوشی حتی از احمقها هم جسم نمی پوشند ، حتی اگر زندگیشان هم در خطر

دهاتی‌ها به عکس، در بست نفوذ ناپذیرند. و اگر یک وقت هم بخواهند
مطلب خودشان را بگویند به زور ردن می‌افتند.
"نعمه تریوی" دهقان، حتی پس از آنکه سه سال نوب جنگ سرباز بوده
و یک سال هم به عنوان کارگر روزمزد از مزرعه‌اش به مزرعه‌اش و از باغی به باغی
رفته، باز، آدمی نیست که چیزی بروز بدهد... او "ماتیاس" را به چشم آدمی
نگاه می‌کرد که او را فروخته، و ازش کینه‌اشی به دل داشت. احساسات این
موجودات سنگین و تودار را - که زائیده معاشرت آنها با مزرعه دارها و تره بار
فروش هاست - فقط از اعمالشان می‌توان دریافت.
در سلول، جز دو تا تشک، دو تا بشقاب رویی، دو تا قاشق چوبی و دو
تا آدم، هیچی نیست...

از مواد به این کمی؟ چیز چنددان زیادی به دست نمی‌آید. "که به ته ریو"
آدم بی‌جانته‌اش نبود. با آن لباس بخلش که ومله های زینت ناچوری به‌اش
خورده بود، و با آن پوست خنک و آفتاب سوخته‌اش، مثل یک مجسمه چوبی
روی تشک تا خورده، خود می‌نشست و وقتش را به این ترتیب می‌گذراند...
صاف و سیخ، بی‌این که کوچکترین حرکتی به خودش بدهد، دست هایش را
می‌گذراند روی زانوهایش و چشم هایش را به زمین، به کتله های فریزش
می‌دوخت (۱)

"یعنی الانه تو فکر چی باید باشه؟ اصلا توجه فکری "می‌تونه" باشد؟
در فکر مزرعه‌های دهکده‌های که منظره‌اشی نکه تکه و چار گوشه و سه گوشه داشت؟
در فکر آخربس نگاه های مردی که با سرشیزه شکمش را دریده بودند؟ یا به ضرر

۱ - کتله: (بروزن عمده) کفش چوبی (لغت گیلکی)

ماده قاطری فکر می‌کرد که ، چون استخوان قلم پایش خرد شده بود ، به ناچار کشته‌بودش؟ یا به زنش فکر می‌کرد - آنها هم اگر اصولا زنی داشت - ؟ یا به فکر زن یک آدم دیگر بود؟ یا به آن پسر بچه پانزده شانزده سالگی فکر می‌کرد که یک روز توی شهر دیده بودش ، و مثل سر شیر سفید بود ، و مثل یک گلوله پنبه تیل بود؟ (۱)

خود "ماتیاس" تو چه فکری بود؟ تو این فکر بود که چه جوری می‌شود به فکرهای آن یکی راه برد؟

"نه به ته ریو" یکهو یا حداشی که از ته گلوش در می‌آورد و از میان دندان‌هایش بیرون می‌داد ، بی مقدمه شروع کرد به خواندن ، و با انگشت‌هایش ، روی زانوها ضرب گرفت ، و با کتلهای خود نیز روی ساروج کف سلول ، آوازی را که می‌خواند ضرب گرفت و از این کار غبار سنگینی از زمین برخاست که به زودی فرو نشست .

لدم

بلدم

بلدم

که چه جوری

مچل کنم (۲)

مچل کنم

مچل کنم

۱ - تیل : (بر وزن شتر) ، قره و چاق

۲ - مچل کردن (بر وزن اثر کردن) به معنای از رو بردن و مایوس ساختن .

هر بنده خدایش را ...

سببچه با ما آمدش مثل غددی روی گلوی بهنش بالا می‌رفت و بائین
می‌آمد. انگار همعاش می‌خواست یک چیزی را خوب بدهد، و نمی‌توانست.

مانتاس با شد و شروع کرد به ندم زدن:

یک، دو، سه، چهار... یک نیم جرخ...

یک، دو، سه، چهار... یکنیم جرخ.

و هر بار هم تندتر از دفعه پیش.

یک صد تا دفعه‌ای که رفت و آمد سرس گنج رفت. دوباره بست.

نه معته ربو، همان جور با باهانش ضرب گرفته بود

یوتسه Yo se

یوتسه Yo se

یوتسه Yo se

La manera لامانه را

چشم‌هایش را به هم گذاشته بود.

مانتاس هم - که حالاروی تنک خودش چار زانو نشسته بود- برای اینکه

دیگر صدای "که مه ته ربو" را نشنود، با او شروع به خواندن کرد.

De dar ده دار

De dar ده دار

De dar ده دار

La lata a Cualquiera لالا تا کو آل کیه را . . .

آن یکی ، لای پلک هایش را را کرد و گفت ،
ارهوه!

تمام اینو بلدین؟ من هر وقت دلم می گیره ایسوی خونم!
جب دیکه ، هر کسی به جور حتی می کنه که عم و عصبه نو براموش کنه .

- ۲ -

بعد از ماهار "که مد به ریو" دراز کشید که بخوابد .

هوا گرم بود و از دیوارها شوره می چکید .

تلواز و بیرهنس را در آورده بود و خوابیده بود . فقط یک زبر تلوازی
باجد بلند یاس بود که راه راه آبی داسب و دم فورک هایش ننگ می سد .
جوراب های سپاهش را هم درجا آورده بود .

"تاسیاس" ، از روی سبک خودش را با نگاه نیمه متعجبی مویخ او بود .
ماحالایو عرش یک چنین هیگلی ندیده بود هیگلی که کار کردن و جان کردن ،
این اندازه رویین دایع ندانسته باشد . این اندازه مهرش کرده باشد . . .

به عطشه هایش که نگاه می کرد ، می توانست اعمالی را که باعث پرورش
آن جاسده بود حدس بزند ؛ یاغای بهین ؛ توژک های سطح ؛ هیگل سخت و
حسن ؛ سینه صافی که تک کمی نورسگی داشت ؛ و کردهای عضلانی کننده شی
که هر کدام به یک جنبه خود خورده می ماند - روی کردها و روی سانه هایش .
جوری که انگار می خوراسب پوست را سرکاند و بیرون برند .

بنداری که صوته ریو داشت جواب می دید ؛ چون که مدام غر می زد

و سرش را روی پارچه چرک تشک، اینور و آنور می‌کرد .
"ماتیاس" با ناراحتی از جایش بلند شد و نسبت به این موجودی که می‌توانست توی یک چنین دخمه‌تی به این آرامی بخوابد ، احساس حسادت و کینه‌ی بی‌در دلش جوشید . نخور و خور خوابیدن ؛ آنهم در یک چنین دخمه‌تی که داشتند خرده خرده توش دم می‌کشیدند و می‌پختند ، تا بعد ؛ قاضی‌ها و بازپرس‌ها و منشی‌هایی که عادت دارند با پرونده‌ها و کاغذهای سمیرخورده و هزار نادر و کلک دیگرشان مدام حقه‌بزنند و موش‌کشی و پاپوش‌دوزی بکنند ، پوست و گوشتشان را بدردند و استخوان‌هایشان را بچرند .

وقتیکه ایستاد ، چیزی دید که از وحشت ، استخوان‌هایش بیخ زد ؛ نه مه‌ته‌ریو ، یا چشم‌های باز خوابیده بود ؛ — چشم‌های خاکستری رنگ ، خیره و خاموش ، با مردمکهای گشاد . چشم‌هایی که فقط قسمتی از سفیدی‌هایش دیده میشد . . . لازم بود آدم خیلی بخودش فشار بیاورد تا بتواند باور کند که صاحب‌این چشم‌ها خواب است . اینها چشمهای آدمی نبود که خوابیده باشد ، بلکه چشم‌های یک مرده بود . فقط سینماش که در اثر تنفس او با حرکت مرتبی می‌جنبید ، آدم را از شک و شبهه در می‌آورد .

اما این چشم‌ها . . .

اینها چشم‌های آدمی بودند که بایست درعالم رویا ، توی جسم "مه‌ته‌ریو" رفته باشد و با ، چشم‌های یک چیز دیگر بود . شاید چشم‌های یک چیز بی‌جان و بی‌روخی که درعالم رویا ، بوضعی ترساننده و خوف‌دهنده ، در جسم او جان گرفته بود .

به ؛ "نه بابا ، اینها هممش خیالاته" . اینها همه چشم‌هایی است مثل باقی چشم‌ها . چشم‌هایی که عادت دارند تابش خورشید را روی گندمزارها تماشاکنند . منتهانوی تاریک و روشن‌این سلول لعنتی ؛ چشم‌های آدم چه

احتیاجی داره که موقع خواب بسته بشه؟

برای یک چنین چیزی هیچ حور مفسر علمی وجود ندارد. این چیزها، جزو خصیصه‌های فردی است... بر معلوم است که "نه مه ته ریو" خودش هیچ خبر ندارد که با چشم‌های باز می‌خوابد... و تازه، کی می‌داند؟ - ممکن است که "نه مه ته ریو" موقع خواب هم بدون اینکه خودش متوجه باشد، بتواند ببیند! - شاید توی خواب چشم‌هایش کمین می‌کنند و می‌بینند! اما بعد که بیدارند، یادش نمی‌آید که چی دیده، یا خیال میکند همه آن چیزها را هم خواب دیده...
تازه... اگر خواب‌های ماهمان چیزهایی باشد که توی بیداری می‌بینیم... چه می‌شود؟

حوب... اگر توی خواب خیال کنیم که بیداریم و خوابی را که می‌بینیم، خیال کنیم واقعی است... تازه، چی؟ - هیچی! - هر جور حساب کنیم، می‌بینیم که چشم‌های ما مال ما نیستند، بلکه مال چشم‌هایمان هستیم. ما نمی‌توانیم که نعت اراده چشم‌ها مانسیم. ما نمی‌توانیم که از چشم‌هایمان حرف شنوی و اطاعت می‌کنیم...
یک آدم نزدیک بین، مثل یک آدم کور هم نمی‌تواند فکر کند...

ما آدم‌ها حکم اسباب بازی‌های ساده‌ئی را داریم توی چنگ چشم‌ها بیان - یعنی توی چنگ این گویچه‌هایی که از عدسی و عدد و یکمشت عصب ساخته شده، و درست و حسابی شکل این نیله‌های شیشمی را دارد که بچه‌ها باشان بازی می‌کنند... چشم‌ها، توی زندگی، تنها چیزی هستند که می‌شود گفت "واقعیت" دارند - از چشم‌ها که بگذریم، همه چیز خیال است... این را بدانید!

"داره به من نگاه می‌کنه، یا به من نگاه نمی‌کنه؟..."

" - می بینه ، یا نمی تونه ببینه؟

" - یعنی اس چشم ها ، بوی این حالتی که دارند ، ازشون برضاد که بوی چشم های یک آدم دیگه مفوذ کنی چرا که منوس ! ... ازشون برضاد که ... ؟ - او هود!

از بیرون ، چیزهایی به در خورد ، جمد تا لگد .

یکی از سوراخ بالای در ، تو را نگاه کرد - از سوراخ بالای در که شکل یک تیغ را دراد و بوی خوب و آهن نازش کرده اند ، - و صدای تگه بان آمرانه بلند می شود :

" - هی ! روز نباید کسی بخوابه ... غدغنه ... رفیقونو بیدارش کنین !

اگر "فاتباس" سیگار داشت ، لابد با کمال میل به علامت رفاعت به تگه بان تعارف می کرد .

دولا می شود و "نه مه ته ریو" را بیدار می کند .

"نه مه ته ریو" می خیزد ، ویی در بی مژه می زند .

یکمصفه از اوقات بعد از ظهر را به تفرق کردن و فحش دادن به تگه بان های زندان گذارنده است ، همایش سعی می کند حدس بزند یا لاخره چه دلیل دارد که یک مجردی "با اینکه دلش واسه خواب عمج می زنه حق خوابیدن نداشته باشه" .

برای اینکه خودش را از این ناراحتی منصرف کند ، بلند شده ، بدون اینکه زیر شلواریش را در بیاورد لب دستشویی سرو تنش را شسته ، بعد ، زیر شلواریش را درآورده انداخته خشک بشود ، و شلوارش را جای آن پوشیده .

یک هو بر می گردد و می گوید :

" - شما بلدین آوازی ، چیزی بخونین ؟

" نه .

" - ورق بازی بلدین ؟

" نه .

در حالیکه باهایش را مثل برگار واگذاشته و تنش را روی آن ها حرکت می دهد . حیران مانده است . . .

" - قصه های کوچولو بلدین ؟

" نه .

" - منم بلد نیستم توی ده من یکی بود که به عالمه قصه های بامزه بلد بود و واسه ما می گفت : اما همه شون یادم رفته . آگه شما یکی دو تا بلد باشین و تعریف کنین ممکنه منم یادم بیاد و بگم .

یک سکوت کوتاه

" - Parchis بلدین بازی کنین ؟

" نه .

" - پس شما تو ولایتتون چه کوفتی یاد گرفتاین ؟

مانتیا س تانه هایش را بالا می اندازد .

" - خوب : پس من به تون یاد میدم .

مانتیا س سرش را می اندازد یاشین :

آن یکی شروع می کند به کند و کاو کردن گوشه گوشه های سلول . یکی از فاشق ها را بر می دارد ، آن را می مالد به زمین و آن را از پهلو می گذارد روی زمین وبا فاشق دیگر هم همین کار را می کند . . .

گوتنه موته ها ، زبردستشوشی و نوی سوراخ های دیوار را می کاود . بلاخره یکدانه میخ کمر می آورد که بالای مستراح در زاویه دیوار کوبیده شده است . هر چه زودتر می زند که درش بیاورد نتیجه نمی گیرد

بالحنی که انگار فرمان می دهد (و بله ، واقعا "هم فرمان می دهد) می گوید .
- من قلاب می گیرم ، شما برین بالا درش بیارین . . . اما ؛ راستی اول
کمی خمیر مغز نان بدین .

"ماتپاس" ساکت و صامت اطاعت می کند .
چشم های "شمه تهریو" درست مثل مومی است که خوابیده بود . ماتپاس
آن ها را خوب نگاه کرده است .

آیا حالا هم دارد خوب می بیند؟ یا اینکه "ماتپاس" خودش مشغول خواب
دیدن است؟

کنار در می رود . کندن یک میخ از دیوار ، بدون اینکه وسیله اش ، وجود داشته باشد
کفر آدم را بالا می آورد . و هی از زیر انگشت آدم در می رود ، هی سر می خورد ،
و درست موقعی که آدم ، یغین دارد ایندفعه توانسته سخت و سخت نگاهش بدارد
و می بیند که دیگر برای بیرون کشیدن آن کم ترین زوری توانگشت هایش باقی
نمانده .

دست آخر ، میخ ، کمی از یک طرف می چنبد ، انگشتهای خشمگین ، دیگر
ولش نمی کنند و یک ریز به این ور و آن ور تکان میدهند . . . با این تکان ها
تمام دست آدم تکان می خورد . . . آن یکی دست آدم هم تکان می خورد ، بازوها
و بالاتنه و زانوها و پاها و همه هیكل آدم بتکان در می آید . گله آدم هم بتکان
در می آید .

آهاه! دوباره از نوک انگشتها در رفت . . .

دور و بز میخ ، یک سوراخ درست و حسابی درست شده ، اما میخ لا مذهب
هنوز تا تهش توی دیوار است .

باید عرق ریزان و نفس زنان ، دوباره یا نوک انگشت های سوزان گرفتاش
از این ور ، از آن ور ، از بالا از پائین ، زود ، زود ، زودتر ، تندتر ، هر

دفعه تندتر از دفعه پیش، تکانش داد.

آدم روی نوک پنجه های پایش میایستد. دیگر دستهایش پاک از حس افتاده، پنجه ها، پشت، مچ، دست، آرنج و بازو دارد از درد خرد میشود... زانوها، پنجه های آن یکی دست، حتی چشم ها دارد میترکد، دندان ها دارد کروج کروج بهم سائیده میشود.

انگاری سن آدم از یک پارچه بلور است. و یک موجود نامرئی پشت هم، از بالا بیائین روی این بلور جاندار ناخن میکشد.

"ده دفعه دیگه تکونش میدم. اگه در نیومد دیگه ولش..."

نوی تکان یازدهم، بالاخره میخ در می آید. بیچیده و زنگ زده.

"ماتیاس" بدون اینکه خودش خواسته باشد، شروع میکند به جست جست زدن و پیرکردن انگشت هاش تا آن را از خستگی کشتی گرفتن با میخ در بیاورد. "که مه ته ره" این را بجیزی نمیگیرد، با فشاری وساجت "ماتیاس" را ندیده است. حواسش متوجه چیز مهمتری بوده.

دارد با آب دهنش یک گلوله خمیر نان را مالش میدهد.

"ماتیاس" حواسش میرود بی کار کردن او و نونخ انگشتان بهن و خشک او میرود که عینهو بیچوب های طبل مبعاند و پوست به آن خنکی دارد و دور ناخن هایش یک حلقه سیاه دیده میشود و در عین حال انگشتهایی به آن اندازه دقیق و مواظب است.

خود "ماتیاس" که انگشت هایش فقط عادت بنوشتن و ناز کردن کتاب ها داشت، هیچوقت یکچنین فرزی و روانی نوی انگشتهای خودش نمی دید.

کوچه خمیری، کم کم شکل واضحی بخودش میگیرد.

اولش، گردگرد است. بعد که وسط شست و کف دست فشارش داد، شکل نامرتب کعبی را بخودی میگیرد. آن وقت، بهاش ور می رود، گامطرش میکند.

گوشه‌هایش را جلو روشنائی بگیرد و نگاه میکند ، اصلاحش میکند ، صاف و صوفش می‌کند ، با نوک انگشتی‌هایش که بزباتش میزند و ترشان میکند ، شش تا پهلوهای آن را صاف میکند ، درست مثل اینست که دارد آن را ناز میکند ، بعد که بغین کرد کارش را تمام کرده ، کف دستش را بعنوان سنگ صیقل زنی بکار میبرد ! یعنی هر کدام از اضلاع آن را بکف دستش که با آب دهانش تر کرده فشار می‌دهد تا اگر باز هم بلندی و پستی در آن هست گرفته شود ، چون که کف دست ، روی بدن او تنها جای صافی است که می‌تواند اطمینان داشته باشد . . . و دست آخر "چیزی" را که ساخته است ، می‌گذارد روی زمین ، در یک گوشه‌ای که مطلوب نداشته باشد ، و خودش این طور می‌گوید :

"باشه ما خشک بشه .

آن وقت سرش را بلند میکند - تا حالا هیچ سرش را بلند نکرده ، بهم اتافیش نگاه نکرده و ندیده او در چه حال است ، و می‌گوید :

" - اینجوری بیکار وایساده این که چی؟ مگه نمیدونین همین حالاس که سوراخ میخ پراز ساس بشه؟ یاالله ، زود سوراختو بگیرین برادر ، اینجا درستو حسابی به لونه ساسه .

مانیا دست دست میکند :

- آخه با چی؟

- با چی میخاس بگیرین؟ با هوا که همیشه گرفتیش برادر ، به ریزه‌خسیر نون وردار و میبوشش تو سوراخ میخ . اگر نه ، فردا صبح میبینی هزارتا ساس اون توشه .

مانیا یه یک تکه خسیر نان برمی‌دارد و همانطور خنک خنک مشغول مالش دادن آن میشود .

- خیال می‌کنین اصلن به زحمتش بیرزه؟ آنقدر از زیر و بالای در تو

میاد که دیگه یکی زیاد تر و یکی کم ترش تا تعری نمی کنه .
آن یکی ، غافلگیر شده به اش نگاه می کند :
- عجب ! پس بگو ببینم واسه چی گشنگات که می شه تون می خوری ؟ چون
باز دوباره همون آشه و همون کاسه ...
دلایل متبنی است اگر حالا توی سالن یک دادگاهی چیزی بود ، لابد همه
از شنیدن آن به خنده می افتادند ...
ماتپاس ، خمیر را دم سوراخ می گذارد .
باشست دست ، فشار می آورد ، اما موقعیکه پس کشیده می شود خمیر را هم
با خودش درمی آورد . کمی به قالب سوراخ درآمده و چند تا دانه ریزش هم
به اش چسبیده .

صدای بی اعتنای " نههه ته ریو " بلند می شود :
- برادر ، آخه کمی ترش کن .
ماتپاس ، خمیر را با آب دهانش تر می کند .
حالا خمیر به راحتی توی سوراخ سیخ فرو می رود . مقداری از سر خمیر را
که از سوراخ بیرون مانده با ناخنش کنار می زند که می خواهد آن را بردارد مافی
خمیر هم که توی سوراخ رفته ، دوباره بیرون می آید .
" - چه دست و پا چلفتی ! به بچه هم بهتر از این بلده کاری رو که
به اش میکن ، یکنه !

بالاخره در سوراخ بسته می شود .
ماتپاس به این ور و آن ور نگاه می کند ببیند سوراخ دیگری هم هست ؟
هرجا سوراخی بوده ، با خمیر نان بسته شده . کاری که دیگران هم بلد بودفاند
کاری که دیگران هم کرده اند ...

ماتیاس می‌رود بپهلوی "که نه ته ریو" ... سئوالی که برایش پیش آمده
او را به این کار وادار کرده ... سئوالی که سرزبان است ... سئوالی که او را
هم مثل هر کس دیگر کنجگاو می‌کند ... اما چه جوری بی‌رسد؟
" - بیرون که هست ، زندگی‌شو چه جوری می‌گذرونه؟

*

نوی سلول ، صدا ، چنان ظننن می‌اندازد که انگار آدم دارد نوی یک
کاسه و بولون حرف می‌زند .

آن جور که معلوم است ، از بیرون باید صدای آدم را خیلی دور و خفه
و گنگ بشنوند .

این موضوع به یاد "ماتیاس" آورد که یک روز ، موقعیکه نوی ده زندگی
می‌کرد ، مجبور شده بود چاه آب مرعه را پاک کند . و آدم هائی که توی چاه
رفته بودند ، وقتی چیزی می‌خواستند ، مریادهائی می‌کشیدند که درست مثل
صدای آدم سرما خورده ، خفه و تودماغی بود ... آن موقع ها "ماتیاس" خیلی
جوان بود و از این موضوع یک جور احساس غیر طبیعی بهش می‌داد . دره
"خوزاما" خوف انگیز و وحشتناک به نظرش می‌آمد ، مثل این بود که اشباح و
شیاطین و ارواح واجبه آنجا خانه کرده‌اند .

اما حالا ... "ماتیاس" می‌دید خودش دارد در نقش آن ارواح بازی
می‌کند ، می‌دید که حالا خودش صدای بی‌جسم و بی‌بیکری دارد ، صدای مرده‌ها
را دارد .

تا حالا ، "ماتیاس" به این فکر نپفتاده بود که یک "سلول" از یک بابت
خیلی به یک فبر شبهه است ... وقتی به این فکر افتاد ، این مفایسه را غلط
دانست ؛ فکر کرد پس اگر "که نه ته ریو" مرده‌ش بود ، لابد دیگر نمی‌توانست
این تصنیفی را که الان دار درمزه می‌کند ، بخواند .

اما "که مه ته ریو" می خواند ، می خواند ، می خواند ، و حتی می خورد و
می جهت پیش از هر سکوتی ، یک "ئی" بی خودی را هم با تمام نفسش دنبال
جمله‌تی که خوانده بود می گذاشت و کش میداد :
خدایا ! ... های خدایا ... های خدایا !
عجب چیزی میخاد این بار سرسخت ! ... :
دلش می خاد و اشش سختی بذارن ،
در آغوشش بیعتن روی او تحت !

" - ایبو توفشون یاد گرفتم ... خیلی بامزه‌ین : اونجا دو تا سرباز
"کالیسی" هم بودند ... شب ها وقتی نوی بست تکیه‌بانی بودن آواز می خوردن ،
اما وقتی موقع راحت با نسون می شد ، می رفتند یک گوشه می نشستند و دوتایی
های های گریه می کردن ... یک شب من به شون گفتم : " - تماها واس چی
گریه می کنین ؟ بلائی چیزی سرتون اومده ؟ ... " گفتن : " - نه ! اما آخه از
همولایینی های ما ، ار کالیسی ها هیچکی جلومون نیست که بفاش تیر بندازیم
بکشیمش ... " می بینین ؟ اونا دلشون می خاس روی آنتهائی-شلیک کنن که
براشون شناس باشن . دلشون نمی خاس روی آدمایی که نمی شناسن تیر خالی
کنن ... شاید خودشونم بیشتر به دلشون می چسبید که به دست خودی کشته
بسن نا به دست به بیگونه ! ... خدا خودش بهتر می دونه ...
نه . واقعا اگر "که مه ته ریو" مرده‌ئی بود ، لابد چیزها را نمی توانست
تعریف کند ، همان جور با چشم های باز می گرفت و می خوابید .

۵

برای بازی parchis خانه هائی روی زمین کشیده شده .
میخ ، که با کشیده شدن به جلمی دستشوئی نوک تیزی پیدا کرده به جای
قلم حکاکی به کار رفته . یک نصفه دسته یک قاشق چوبی که با کومک همان

میخ تکه تکه شده، به جای "ژتون" به کار می‌رود. نسبت و هشت نا جانده نوی
ساروج کف سلول، روی زمین کشیده شده.

" که مه ته ریو" دست هایش را بهم می‌مالد و طرز بازی **porchis**
را نشان می‌دهد.

" ماتئاس" تو نخ اوست و با قیافه خری به‌اشمگاه می‌کند.

" - تاس، نشون میده که باید چند تا خونه جلو برین ..."

چون که با خمیر مغز نان، آنچه ساخته است، یک دانه تاس است ... یک

دانه تاس، درست مثل تاس‌های واقعی.

" - همچنین که خوب خشک‌بشه، می‌تونیم بازی کنیم.

" که مه ته ریو" این را که گفت روی تشک تا خورده خودش می‌نشند و

چنین می‌گوید:

" - بعد از کار، موقع استراحته ... آخ! اگه به سبکار داشتیم! ..."

*

چشم‌هایش را می‌بندد. بعد، دوباره چشم هایش را باز می‌کند. این کار،

معنیش آنست که بیدار شده.

" - گوش بدین، شرط می‌بندم ننونین به‌این چیزی که میگم جواب بدین

... با سواد های زیادی بودن که مت خر توکل موندمان ... اینو میخام

بگم: اسم من - که مه ته ریو - چه جوری نوشته میشه؟ ... اولاً من اینجوری

می‌نوشتمش: ثه ... " بعدش منو گرفتن بردن سرباز خونه، از اون وقت، دیگه

نمی‌دونم باید پشت همزه‌اش یک "ه" هم بنارم یا نه ... اگه دست خودم

باشه، این جوری نمی‌نویسمش، اما اگه زورکی باشه، خوب، اونوقت دیگه همین!

به هر سوراخش هزارتا "ه" می‌نیوم ... انگار این جور که بته، رسمی نره.

نه؟ همچی نیس؟

"باتیاس" جواب نمی دهد. دراز کشیده و خودش را به خواب زده و تصمیم گرفته و انمود کنند که خواب است. دماغش تیغ کشیده و پلک های چمنش می لرزد... "که مه ته ریو" درست است یا "گمه تریو"؟ این چه سخنرمازی است که فرهنگستان در آورده و اصرار می کند که بعضی جاها، توی کلمه ها یک "ه" ی بی معنی هم گذاشته، شود؟ آخر فایده اش چیست؟ - اما، در هر حال، "که مه ته ریو" درست است یا "گمه تریو"؟

هزار جور نوشته می شود، خاصیتش چیست؟ -

اهه تریو... کهه - تریو... نه - متریو... ثعته ریو... ان ریو...
ئن ریو... گته ریو... نه مته ریو... ثمت ریو... جعلت های احیقانهشی
پیدا می شود؟ بعضی لغت ها را، چند دفعه که تکرار کنی به این فکر می افتی
که:

"- خوب معنیش چیه؟ چیزی بارش هست؟ ..."

اصلا بهتر است که آدم خودش را به خواب برند.

اصلا بهتر است که آدم بگیرد واقعا بخوابد.

اصلا بهتر است که آدم بخوابد

و به این ترتیب، وقت آدم می گذرد...

"- اوهوی، باشمام! ..."

اه! مگر میگذارند آدم یک چرت بخوابد!

بدون اراده چشم هایش را باز کرده. حالا دیگر خودش را بخواب هم

نمی تواند برند.

تا بیدار میشود تو دلش شروع میکند:

"- که مه ته ریو درست تره یا گمه تریو؟"

روی تشک گاهی، از این دنده بآن دنده میشود و سرو صدای گاه و گلیش

آن تو را در میآورد .

آفتاب ، حالا دیگر دیوارها را رنگ تمیزند ، و ماتیاس حس میکند که کسی بر سرماش میشود .

" - راستی ... خیال ندارین گفتاتونو با خوراکی ناخت بزنین ؟ مگه گذشته تون نیس ؟

جواب نمیدهد .

گشنه ؟ ... تا حالا هیچ بفکر گشنگی نیفتاده بود . معامله کردن کفش ها

با یک چیز خوراکی ، بی انصافانه تر از آن است که آدم بفکر شکمش بیفتد ... اما فی الواقع نه به ته ریو (با "شعه تریو"؟) هم بر سرش میخورد : آن بشقاب آب زهبویا آن یک مشت عدس شیشه زده‌ئی که نوش‌شنا میکنند و آن دوپست گرم نانی که برای سه وعده خوراک روز به هرنفر جیر میدهند ، آن قدر نیست که گوره بگوید شفا ... باز اگر اقلان یک مشت عدس ، پشت یک آدم غولتشن بود ، یک چیزی ، - اما همان یک مشت عدس را هم انگار با مشت یک بچه یا یک خواجه پیمانہ میکنند .

" - زکی ! آخه مگر ما تو حبس مجرد نیستیم ؟

" - باشه . عوضش گفتاتون نونوه ... اگه توی شهر بود ، میشد فوری

آبش کرد ... اینجا ، میتونیم اونا را بدیم ، به جاش به جفت چسبک^۱ بگیریم ، سرانفاس^۲ هم تا هفته دیگه این موقع ، روزی چند تا گوجه فرنگی و شش تا سیگار ... باتون شرط میبندم که فراول قبول کنه .

" - به ! کی جرات داره با فراول سر این موضوع صحبت کنه ؟

۱ - نوعی کفش سرباشی که ، ا میشن نرم یک لا ساخته میشود

۲ - ما به التفاوت

آن خودم ... چون زبونشو بلد نیستم ، اگر گیر افتادیم می تونم بزتم زبانش ؛ اگر قبول نکرد و سرو صدا راه انداخت ؛ میگم منظور من چیز دیگه بوده و اون اینجوری خیال کرده .

وقتی از زندان بیرون ، باید ، دیگر کفش به پایش نهست ... اوضاع حیب هم بهش اجازه نمی دهد کفش دیگری بخرد ... پای برهنه! - خوب ، گور با باش! کفش که هیچی ، تو بگذار جانش را سالم بیرون ببرد ، کفش پیشکشش! وقتی مرخص بشود ، گوشت و پوست به استخوانش بند نخواهد بود ، چه رسد باینکه کفش پایش باشد . باز اگر کفش را بشود خرید ، عمر باطل شده را که هیچی به هیچی ... آن را باید جزو حساب های سوخت شده نوشت .

ای وای ، ای وای! ... برای آدمی که همیشه کیسه اش پر و پیمان بوده حالا چقدر سخت است که مجبور بشود کفش پایش را با یک تکه نان و دو کوجه فونگی گندیده ، تاخت ، زند ، بله ... اینها را باید موضوع نوشتن داستان قرار داد .

اما ، از همه چی گذشته ؛ اگر فقط حبس مجرد را از رویش بردارند و توی زندان عمومی بیندازندش ، همین قدر که بتواند ملاقات داشته باشد و کسی از بیرون برایش کمی توتون بیاورد ، می تواند با دو سه بسته توتون هر چند جفت کفش که دانش خواسته باشد برای خودش بخرد ؛ - آره یکی از همولایتی ها دو ماهه منوم تو زندون بود . ما براش توتون می آوردیم و او با توتون ها اینجا مثل به ارباب زندگی می کرد . اینو از زندون که در اومد برامون گفت ؛

خوب ... بدکنیت که آدم سیگاری داشته باشد و دود کند ... نان وگوجه فرنگی هم همینطور ... این که آدم بتواند با قراول غر غروی گنده دماغ کنار بیاید هم خیلی خوب است این دیگر از باقی چیزها هم بهتر است اما آخر ، باید دید اصلا قراول راضی می تود؟
چرا که نشود؟

قراول " راضی که شد هیچ ، از خدا هم خواست !
کدام آدمی زادی هست که چهار تاجچه کفش بیوش داشته باشد ، هشتش هم گرو نهش باشد ، و آن وقت یک جفت کفش پیشش ببرند و قبول نکند؟

مناعده کوچه فرنگی که در اثر چند ساعت ماندن توجیه لباس قراول ، کسی پلاسیده بود ، و نان که تقریباً " چوب نده بود ، اشتهای ماتپاس را چنان تحریک کرد که اصلا از خیالش هم نمی گذشت .

" که مه ته ربو " سرانه کفش را گذاشت میان یکی از آن بشقاب های رویی ، از هر دست خود دو تا انگشت را به کار انداخت و آن را نصف کرد ... قراول ، سنگ تمام گذاشت ؛ کمی نعل لای یک تکه کاغذ و مقداری هم روغن زینون نوی یک دوات سنگی - بوابشان آورده بود ، که قرار شد فردا که دوباره کشیک او خواهد بود بیاید دوات را پس بگیرد .

نور لامب پانزده سعی سلول ، روغنی را که از دهنه دوات سرازیر بود به یک نوار مخمل شبیه می کرد . چنان غلیظ بود که آدم به خیالش می رسید همان را خالی خالی هم که بخورد سیر می شود .

ماتپاس تا آن وقت به خیالش هم نمی رسید که روزی روزگاری کارش بجاشی برسد که از روی چند قطره روغن زینون نوی دوات و یک دانه کوچه فرنگی پلاسیده و یک تکه نان خشکیده دلش آن جو مالش برود .

حالا که این جور است ...

"خوب - و در این؟"

بیمه تریو، بشقاب را جلو می آورد. گوجه فرنگی که حالا دو تکه شده، آن نواست - بکیش، بگوشی بگوشی، از آن یکی دیگر بزرگتر است. ماتیاس بی چون و چرا کوچک ترک را بر می دارد. تکه بزرگتر، برای نه مه ته ریو باقی می ماند ... تکه نانی که آب گوجه فرنگی لپچش کرده ... آن قسمت نه مه ته ریو می شود ...

چند تا قطره زیتون که از کنار گوجه فرنگی ته بشقاب ریخته ... آن هم می ماند برای "نه مه ته ریو" ...

بالاخره "نه مه ته ریو" یا "تکه تریو"؟

*

می نشیند. دستمالش را در می آورد و روی زانوهای خود باز می کند. عینهو دستمال سفره ...

اول، تند و تند می خورد. بعد حساب می کند می بیند که به این ترتیب قال خوراکش در یک چشم بهمزدن کنده می شود ... آنوقت حرکت چانه اش را کند می کند. با حرکات آرامی به چنانندن فکش ادامه می دهد. خوب سوسنات برقرار است. فکر می کند:

لابد من حالا درست ریخت گاویم که داره نشخوار می کنه!
و بدون این که به خودش زور بیاورد شروع می کند به "بادفت جویدن"
انگار آنجا فقط خودش هست و خودش. نگاهش را از نگاه آن یکی می دزدد.
نه مه ته ریو، نان را با دنداناش گاز میزند لقمه های کوچولوی کوچولو.

لقمه هاشی که مزه‌اش را خوب بشود در آورد ، مزه‌اش را خوب بشود چشید .
با دلگی مزه مزه‌اش می‌کند . بلج چ و طج چ راه می‌اندازد . لقمه را ، هی
از این ورلبش می‌اندازد به آنور . گونه‌هایش به توست باد می‌کند . لبها و زبانش
را می‌مکد و ول می‌کند و به این ترتیب از شان صدائی در می‌آورد که بیان‌کننده
کبهف ذائقه اوست : ناک کی !

ما وقتی که ماتپاس نوی سلولش ننه‌ای بود ، به فکر گرسنگی نمی‌انفاد
عذا خوردن برایش عذاب الیم بود . یقلاوی حیرماتش را که می‌دادند
فقط آبش را هورت می‌کشید و باقیش را می‌ریخت دور ، اما حالا به عکس . . .
حالا می‌بینید که "نه مه نه ریو" سهم‌نان و گوجه فرنگیش را تمام
کرده ، با یک ریزه موز نان که تو دستش مانده - با مخصوصا نگه داشته ،
روغنی را با یکی دو جکه آب گوجه فرنگی نه بشقاب مالیده شده به دقت
پاک می‌کند . موز نان را بدهان می‌گذارد . می‌مکد . بعد می‌جودش . و
موقعی که فرویش داد ، دوباره همان صدا را از لبها و زبانش در می‌آورد .
ناک کی !

ما تپاس می‌خواهد این فکر را به موز خودش راه نهد . اما نمی‌تواند
فکر می‌کند که :

"خفه می‌زنه! فردا من قست می‌کنم ."

*

" - خوب حالا به سیگاری بکشیم؟ "

نه مه نه ریو منتظر جواب نماند و انگشت های دوازش را به کنار
انداخت . ناخنش را کرد لای دوز کاغذ سیگار ، آن را از بالا تا پائین
از هم باز کرد و نصف توتونش را ریخت کف دست ماتپاس .
ماتپاس سهم توتونش را برای این که سیگارش قد سیگارهای معمول

داشته باشد، تل و نازک پیچید. و صبر کرد تا نه به نه ربه هم سیگار خودش را بپیچد تا به اتفاق دود کنند.

نه به نه ربه با فرزی عجیبی که با انگشت های پت و پهن و بسی ربخت و حیلله دهاتیش جور در می آید، دو سه بر توتونی را که پس از خالی کردن سیگار فابریکی ته کاغذش چسبیده بر می دارد روی سهمی توتون خودش می گذارد بعد، آنها را می گذارد لای کاغذ، میان نبت ها و انگشت های دوم دست هایش می فشارد، لوله می کند، و سیگارتر و تمیزی می پیچد و سیگار هایشان را جاق می کنند.

دود، به شتاب بالا می رود و با شتاب محسو می شود آدم، باید حتماً چشم هایش را به ستون باریک و روشن دودی که بلند می شود بدوزد، تا بنواید یقین کند اینی که لای انگشت هایش گرفته "واقعا" سیگار است!

وقتی مانیاس سیگار خودش را تمام کرد، تو دلش می گوید:

" - فردا، سیگار و خودم قسمت می کنم.

حتی به فکرش هم نگذشته است که ته سیگار را نگهدارد. در عمرش یکبار هم چنین کاری نکرده، که حالا این دو میش باشد. حتی به بادش نمی آید سیگارش را تا جایی کشیده باشد که انگشت هایش را زرد کند...

نه به نه ربه که هنوز سیگار خودش را تمام نکرده، دولا می شود ته سیگار مانیاس را - که هنوز از آب دهان او خمیس است - از کف ساروجی سلول بر می دارد.

مانیاس تو دلش فکر می کند: " - فردا ...

اما جرات نمی کند بقیعاش را ادامه بدهد.

برای اینکه پخماش را از جنگ این وسواس وحشتناک "رفتن تونخ کارهای

هملولش " خلاص کند ، بدون این که از بازی Parchis چیزی سرش بشود
می گوید :

" - خوب ! حالا به دست با هم از اون بارو بازی می کنیم !
و با نوک پایتس - یعنی نانوک چسبک های مستعملی که عوض کفش های
خودش گرفته و پیش از آن خدا می دانند که پای عرفوی کداه بنده خدائی
نویس بوده - به خطوطی که " نه مه ته ریو " با نوک میخ روی ناروح کت سلول
کشیده اشاره می کند .

میان بازی هائی که " سر رفتن حوصله " مخترع اصلی آنتیاس ، بازی
Parchis از همه احمقانه تر است . . . معرکه گردان جمعی Parchis از
شماره ها و مهره ها و تاس ها که بگذریم ، تصا و قدر است و حقه بازی !
ماتیاس باخت .

طبیعی است . از اولش معلوم بود .

یعنی راستش اینکه ، جای ماتیاس هم نه مه ته ریو خودش بازی کرده بود .
دست بعد را هم ماتیاس باخت . منشا میان بازنده و برنده اختلاف
جزئی بود . . . نه مه ته ریو " بهاش می گوید :

" - تنها خیلی زود می تونین اینو یاد بگیرین دست به ناستون خیلی
عالیه . حیف ، اگه پوست انگستای دست من مال شعا نرم بود ! . . .
جنس غریبی است ! - نمی گوید که چکار باید کرد . همین جوری ، هم
عوض خودش بازی می کند ، هم عوض ماتیاس .

" - تاس با منه .

و می ریزد . . .

" - تاس شماس .

و باز هم خودش میریزد ! . . .

و حالا ، پس از اینکه دوباره ماتیاس را با حساب هائی که فقط خودش از آن سر در می آورد بازنده اعلام کرده ، پیشنهاد می کند که :
"خوب ! به دست دیگه !"

ماتیاس دل به شکنجی ماند و به سرعت جواب او را توی مشتش می گذارد !
"دیگه نه ، همین دو دست بس ، بی خودی چیه که کله خودمونو منگ کنیم ؟"

نه به ته ریو ، با حالت مجلسی نگاهش می کند ، بعد از جایش پا می شود مهره هائی را که با دسته قاشق چوبی شکسته درست نیده و تاسی را که با خمیر منز نان برتجیب داده جمع می کند ، کش و فوسی می آید ، خمیازه می می کند و می گوید :

" - من که از اون سال اول جنگ تا حالا ، همش Parchis بازی کرده ام و هیچیم هم نشده گم هم نگزیده !"

" - خوب حالا مای کله مونو منگ کنیم ، یا نه ؟"

از صبح تا حالا ، این اولین دفعه است که " نمه تریو ، لب از لب باز کرده ..."

از خواب بیدار شده اند ، از رخنه هایشان در آمده اند ؛ خوشانده عدس بوداده می را که اسم قهوه به شان داده میشود ، خوردند ؛ دست و روشی صفا داده اند و سکوی را آب و جارو کردند ...
" - خوب ..."

تا موقعی که ما مور تقسیم غذا ، بغلای آب زیبور را از درجه آتشی بالای در میدهد تو ، صاف نظور منقوی بازی هستند ، این دست بازی ، هنوز تمام نشده ، برد و باختش معلوم نیست ، و لش می کنند می روند سراخ غذا .

ماتیاس برای اولین دفعه در عموش، تند و تند میخورد و به میج و میج دهنش و به قطره‌های سی رقی نخود آبی هم که از کنار فاشق به روی لباسش میچکد توجهی نمیکند. درست مثل اینکه خودش با خودش تنهاست.

"نه مه ته ریو" یک لحظه تونخ "ماتیاس" می‌رود، بعد، یقلاوی را بر میدارد و باقی نخود آب را نوری بشقاب خودش خالی میکند.

"ماتیاس" خیلی زودتر از او غذایش را تمام کرده و حالا دارد با قدم های عصبانی نوری سلول تنگ را می‌رود... بعدش ناگهان می‌ایستد، خم میشود، تاس را بر میدارد، روی زمین غلش میدهد و با لحن خشنی می‌گوید:

"- پونزده دغه ریخندم شیش تاش یک نشسته چه تاس مضحکی!

قراول، کوچعفرنگی و نان راملل برق از سوراخ بالای در میاندازدتو... "ماتیاس" آنها را می‌گیرد. امروز، نوبت ماتیاس است که آنها را قسمت کند... و ته بشقاب ماتیاس است که آب کوچعفرنگی و چکه های روغن زیتون مالیده خواهد شد.

"نه مه ته ریو" که دست هایش را دراز کرده بود، همانطوری مانده... دستهایش هم هنوز همانطور دراز مانده، و خالی!

ماتیاس می‌گوید:

"- بنارین، دارم قسمت می‌کنم... همیشه نباید زحمت کارها رو کرده شما باشد!

اما، تعارفات دامنه پیدا کرد، و حالا... کوچه فرنگی و نان و نیکودوات زیتون گوشه سلول انتظار می‌کشند تا مهره ها و تاس معلوم کنند کدام یکی از آنها باید "زحمت قسمت کردن" روی گردنشان بیفتد! ماتیاس با نه مه ته ریو!

درست تنگ غروب ، موفیکه شبور چی زندان با شهپورش "خاموشی" را
اعلام می‌کند ، "ماتئاس" یک دست از "که مه ته ریو" می‌برد .
در تمام عمرش ، اولین دفعه شی است که برده .
"ماتئاس" با این فکر که : "فردا هم یک دست دیگه ازش می‌برم" به
رختخواب می‌رود ، و با این فکر خوابش می‌برد که :
"چقدر مضحکه ! چی چی رومی برم ؟ اون شست و شست تا خونه رو؟ اون
چهار تا مهره رو؟ اون تاس خمیری رو؟ ... آه ! خیلی مضحکه .
سه روز است که بازی میکنند ."

توی هوای باین گرمی ، باران شروع کرده به آمدن ...
قطرات درشتش از پنجره بدون شیشه می‌آید تو ، و آن قسمت سلول را که
زمینش از باقی جاها بزرگ تر دیده می‌شود ، از چیزها و آدم ها قرق میکند .
آن ها تشک‌های گاهی شان را بطرف دیگر سلول انتقال میدهند و "نمونه‌تریو"
روی ساروج میان خودش و ماتئاس ، برای بازی ، خانه های دیگری رسم میکند .
جفتشان ، همانطور که روی تشک‌های چماتمه زده سرشان را لای شان ها و
زانوها شان را توی شکمشان فرو می‌برد هاند ، یکریز بازی میکنند ، دیوانه‌وار و خستگی
ناپذیر بازی میکنند ، لایه قطع بازی میکنند .

این "که مه ته ریو" یک عادت بدی پیدا کرده که باعث میشود موهای تن
رفیقش مثل سوزن وا ایستد . اما ماتئاس نمیخواهد ، نمیتواند از این بابت از
از جلو "که مه ته ریو" درآید یا توی رویش بایستد ، چون در این صورت دهنش
را می‌بندد و دیگر به هیچ وجه بحرف در نمی‌آید .

موقعی که توی سلول خودش تنها بود ، آواز میخواند و صدایش میان چهار
دیواری و سقف - که بطرز محسوسی نکم داده - طنین می‌انداخت اما حالا یک
جوهرضجالت ، مانع خواندنش میشود و اگر هم توی سلول سکوت باشد ، صداهای

بغیر ، صدای گلبندها ، صدای قدم ها و فریادها بگوش میرسد و تشویق و ناراحتی جان آدم را به لبش میزداند .

از وقتیکه دو نفر شده اند انگار که هم گویا او نیز تر شده و هم در آهنگ سلول نازک تر!

" ماتئاس " ناس میزد .

یک " نیش "

" نه مه ته ریو " چاک دهنش را وامیکند

" - نیش آوردی ، ماتئاس سو؟ (" ماتئاس سو " یا چیز دیگری از این قبیل ، به جای " ماتئاس " !)

" نه مه ته ریو " ناس میزد .

یک " یک "

" نه مه ته ریو " صدایش را تیز میکند و میگوید .

" - یک آوردم ، ماهی نیاسو! (" ماهی نیاسو " یک چیز دیگری به جای " ماتئاس " !)

و طفلک ماتئاس ... خودش را پیش " نه مه ته ریو " کوچک ، بیچاره و بی معنی احساس میکند ، چون که هرچه زود میوند ، می بیند اسم " نه مه ته ریو " را می شود اینور و آنور کرد و چیز دیگری ازش ساخت .

اگر فکرش توی بازی نبود ، می نشست سر این موضوع فکر میکرد و از " نه

مه ته ریو " یک چیزی میساخت ... اما حیف !

" نه مه ته ریو " یک چهار می آورد . یکی از چهره هایش در خطر است .

اگر یک " دو " بیاورد خطر بر طرف میشود ... اگر " پنج " بیاورد که - نور علی

نور ! نور ! - نه تنها مهره خودش را از خطر نجات داده ، بلکه یک مهره هم از

او میگیرد ... یا یک " دو " یا یک " پنج " ...

هی با صدای بلند تکرار میکند .

– یک " دو " یا یک " پنج " یا " دو " یا یک " پنج "

یک " سه " :

" – پدرسگ !

باد ، ایرها را و با ایرها باران را از آسمان رانده است .
اما ماداز زیر در میگذرد مباد ، مهره های سبک را از خانه هائی که " نه
مه نه رهو " روی ساروج کف سلول نقش کرده بیرون می اندازد و بازی را به هم
می زند .

از زیر در ، سی صدا می آید نوی سلول ، انگشت های آن دو از سردیش بیخ
می زند . لب های شان را می خشکاند و چشم های شان را آب می اندازد گردوخاکش
را روی همه چیز می نشاند ، و از پنجره بدون قاب خارج میشود .

بادی است که نسپهای توفانی می آید . با غرش افتادن رعد و برق و رگبار
و صدای اسرار آمیز درهائی که به هم می خورد و آدم هیچ نمی داند کجاست . . .
اما با این آسمانی که به احمقانه ترین طریقی آبی آبی است ، و با این آفتاب به
این سبذلی ، چه جوری میشود؟ چه باد مسخره اش ! – بر پدرش لعنت ! مانع
بازی آدم میشود .

– راستی که عجب زندگی عنینعی ! . . . کوکو . . . کوفتم توش پیدانمیشه؟
این کلمه " کوفت " همه چیز را توی خودش خلاصه میکند . و گرنه اسم
بودن آن چیزهائی که " پیدانمیشه " ، کار حضرت فیل است یک کار تمام نشدنی
است که آدم دست کم به نصف آن چیز دسترسی پیدا کرده . اما فکر کردن به
" وقتی که در این سلول روی پاشنه بچرخد و آدم را از اینجا بیرون ببرند " ؟ نه !
این فکر ، نه تنها نصف آزادی را توی احساس آدم نمی گذارد ، بلکه طعم زندان

را با همه تلخیش توی همه وجود زندانی بر می کند . این فکر هیچ آرواست . برگ
آرواست .

- چه زندگی وحشتناکی !

" - حالا باز جای خوشی باقیمکه ما این **Parchia** را داریم که بازی
کنیم .

باد ...

حالا لابد سروها زیر باد از این دور به آن دور کوچ و راست می شوند . و با چه
وقار و هیمنه شی ! - و لابد توی قطار ، ساغرهای شیشه ها را بالا می کشند و بعد ،
آن تو احساس می کنی که دارند خفه می شوند ...

چرا به این فکر افتاده؟

چرا یک هو به باد آن کنی لاغر مردنی افتاد که یک شست گلش ا برداشته
بود و عرق صورتش را با آن پاک می کرد؟ - در صورتی که می توانست به باد
دوستانش بیفتد ، و می توانست به خانه اش با به خودش فکر کند .

"آره ، بختمون بلند که این تا سرو مهره رو داریم ... اگه این باد لعنتی
لوس بازی شو تموم کنه کیه مرگشو بخاره ، از تو به دست بازی می کنیم .

■

سه روز گذشت دست به دست توانستند با این عادت تازه ، یک جور شیفتگی
برای آنها بوجود بیاورند ... حالا بازی ، به صورت یک "لازمه" ، به صورت یک
"نیاز اصلی" درآمده .

آدم وقتی سرش به بازی گرم است ، دیگر به چیزی فکر نمی کند . حتی توی
زندانی ، موقعیکه مثل یک نه سیگار آدم را دور انداخته باشند ، بدون اینکه هیچ

۱ - گلش (بهم کاف و فتح لام) - گاه نکوبیده ساقه بلند و خشکیده غلات

چور امیدي، هيچ چور دلبسنگي تو روح آدم يا نور و بر آدم وجود داشته باشد، بازی ما شاپین احساس را القا می کند کعبه همه، هیجان های خود غالب شده است. حالا دیگر "ماتیاس" شب ها خوابش نمی برد مگر این که شکل آن چهار تا مهره برتندهراتوی چشم ها، و طنین این جمله: "که مه ته ریو" را نوی طبل های گوشش حس کند؛ جمله نی که مدام موقع بازی ورد زبان "که مه ته ریو" است و هر دفعه ماتیاس را مثل کوه آشفشان از جا در می برد؛ حالا خواه بخاطر حالت توهین آمیزی که دارد خواه به دلیل شکل مسخره نی که به اسم ماتیاس بر دهد و وسط جمله اش می گنجاند:

"- های، ماهی تیا سو، نکنه تقلب کنی ها!

حقیقت قضیه این است که اگر "که مه ته ریو" نخواهد ماتیاس محض نمونه یک دست هم نمی تواند ببرد.

"که مه ته ریو" با آن ناسش، یک گزگ به تمام معنایست میتواند پشت تاس گنجه بکند و مهرها را به هر خانه نی که میخواهد بکشد، اما وقتی که "ماتیاس" را احساس می بیند، وقتی ببیند که دیگر یواش یواش دارد لمبهای "ماتیاس" می لرزد آن وقت بگدست میازد، یعنی در حقیقت خودش را یک دست "مبازاند" تا طرفه آرام نشود و خودش هم آن "لبختد" مخصوص را به لب بیاورد اما نه، "لبختد" نه، چون که "لبختد" ناچار سرو کارش را لبهاست اما حال "نمبته ریو" می آید و به دندان هایش میرسد و همانجا تمام معاند، بدندان ها نرسیده تمام میشود. خنده آن قمار باز هائی است که به بردن و به دست انداختن "باختها" عادت دارند.

این خنده - لب ها نیم باز، دندان ها بهم فشرده، گوشه های دهن سر پائین - یواش یواش گاموس "ماتیاس" شده، آخوخ! فقط اگر میتوانست یک دهنه، همش یک دهنه، بدون اینکه خود "که مه ته ریو" تصمیم بباختن گرفته

باشد ، از او ببرد ! - از سر ببرد تا دیگر نتواند این شکلک خنده را از خودش در
بیاورد ، تا دیگر نتواند که به او ("مانسی یا تاس" یا "ماتی تاس" یا "ماهی تاسو"
خطاب کند !

فقط یک بار ...

آهههه !

فقط یک بار فقط یک بار ...

تا نفسش لااقل ، برای چند دقیقه ببرد ...

با این "ماهی تاس" ، ماهی تاسو" گفتنش .

با آن خنده مرده غیر قابل تحملش ...

فقط یک بار !

اما ... آخر "که مه نه ریو" سالهای سال است که تاس میبیزد ، و او -

مات تاس - فقط سه روز !

باد ، نشست .

حالا ، روشنی به طور واضحی بدسلول وارد می شود ، و "که مه نه ریو" می خواهد

با کیف و حال تمام ، به شکمچرانی بپردازد .

امروز ، قسمت کردن نان و کوجه مرنکی سهم او بوده و با کمال برونی ، یک

تکمان ، زیادتر از عدالت ، ته بشقاب برای خودش نگه داشته .

خودش را می اندازد مزوی تشکنا شده ، و دراز می کشد و موقعی که می خواهد

برخیزد بنشیند ، سرش بشدت به دیوار می خورد . از آن ضربه های بد صدائی که

از طنینش آدم نوی دل خود می گوید : آخ ! شکرکید .

نه ممتزبو با دوتا دست سرش را نگه میدارد . لب هایش را بهم می کشد .

پاهایش را یکی یکی بلند می کند و تاپ تاپ به زمین می گوید ، و در همان حال

خودش را از جلو به عقب حرکت می دهد .

ناله‌ها، در دهانش طنین خفنی دارند. به شدت از دماغش نفس می‌زند، در حالیکه سیجه زیر گلویش به شدت بالا و پائین می‌جهد.

مانیاس می‌پرسد: - دردناک آمد؟

بیهودگی این سوال، درد بارو را شدیدتر می‌کند:

- کی؟ من؟ زکی!

و همچنان به جلو و عقب بردن بالاتنه خود ادامه می‌دهد.

مانیاس می‌گوید: "خیسش کنین."

و از جایش پا می‌شود دستهایش را خیس می‌کند و می‌گذارد روی کله "نه نه ریو... بادش می‌آید که بچه بود یا خودش هم همین کار را می‌کردند."

- خوب میشه.

این را "نه نه تعریو" می‌گوید. بعد، سکوت می‌کند. و آنوقت دوباره به حرف در می‌آید و ادامه می‌دهد:

- ممنونم. آروم میشه.

به صدای خود لحن مهربان‌تری می‌دهد. بایک چنین لحنی، مجال است. ممکن نیست، هرگز موفق نخواهد شد به او "نو" بگوید و باش خودم‌امی حرف بزند.

"- یکی از اون: نازما که باش خودم‌ونی بشم، دیگه چطور میتونم بگیرم کنکشی بونم؟ در سورسی که، اوف! دلم واسه کنک زدن این جونور لک ور داشته!

بعد، رو می‌کنه، به "مانیاس" و می‌گوید:

"- جاش داره فوز می‌کنه، قلمبه میشه... اما هیچ بعید نبود که از این هم بدتر بشه. فکرکنین که با به همچین تصادفی، من بکهو بیفتم زمین و بمیرم... لابد تا حالا یک چنین اتفاقی زیاد افتاده، نه؟... خوب! نه این که اینجا ما دونفر تکیم؟ لابد به شما سوآظن می‌برن دیگه... بعله، وقتی خیالات ورتون داشت، منون بیروندمن و شما را در مبارز ازومینخون و می‌بینن که، اه! عجب!

ما دو تا همجرم هستیم؛ یعنی می‌بینم که اول شما بروز دادهایم. اونوقت خیال می‌کنم که شما از انتقام من نرسون برداشته، یا چون تقصیر یا شما بوده که من گسر افتاده‌م، فکرمی‌کنم که لابد من نه‌دیدتون کرده‌م و از این حرف‌ها... خلاصه، شما رو بهت و مسلم متهم می‌کنم که منو غافلگیر کردین و سرم را به دیوار کوبیدین و کشتینم. بندش فقط یک قدم کوچولو باقی می‌مونه که او قدم را هم پلیس در می‌داره. اگر تونست هر جور که خودش بلده ازتون اعتراف بگیره، اونوقت:

قتل و جنایت در زندان!
دو نفر از مجوسین زندان مجرد با یکدیگر
به زد و خورد پرداختند و یکی از آن دو به وضع
مرحوری در گذشت .
قضیه تحت پیگرد است .

با اینکه خیال می‌کنم که سر بازی جرزده‌ایم کار به اوقات تلخی و دعوا کشیده
و اینجوری شده... نه؟ عقیده تون چیه؟
" - ای بابا! حالاکه می‌بینم من نمرده‌ام اینو میگن اما اگه بی حرکت و
سبح مت شامل این معصومین نوی کلیما ، با رنگ سفید و دست و پای بیخ کورده
اون گوشه افتاده بودم چی؟ دست به تنم نمی‌زدین بیعتن می‌جنبم یا نه؟
" - ممکنه . بعله . اما حالاکه الحمدولاهیچی نشده و منم غلاقنی ندارم
که برا خودم ریاضت بتراشم .
" - بهمردی که بتونه بعضی چیزها را پیش کوشی بکنه قیمت دو تا مرد و داره...
خوب! حالا بگین ببینم چی بشون جواب میدادین؟ چه جور می‌تونستین ثابت
کنین که شما نرده‌ایین؟ چون که بی گفت و گو هیچ کی نمی‌تونه قبول کنه موجودی
آنقدر گنجهو سر بهوا باشه که موقع نشست و برخاست باطرافش دقت بکنه . قاضی
دادگام اینو باور نمیکنه ، حتی اگر در همون لحظه شی که شما از خودتون دفاع
میکنین ، درد کمرش که صبح همون روز با دستگیره در اتوبوس تعادف کرده ، از
درد بهچارماش کورده باشه! ...

خوب! چه جوری خودتونواز توی این هچل بیرون میکشیدین؟ ... من که هیچ دلم نمبخاد به همچین گرفتاری برام پیش بیاد... مردن برام لذت بخش تر از اینکه ببینم به روزی دارن متو با اتهام قتل محاکمه می کنن... همین که حالا واسه جیل سند این توافقادیم از سر پدرمون هم زیاده... اما، این کجا اون کجا! ... اونجا، برادر! مسئله گوتین مطرحه... به خدا قسم بهیچ فیضی حاضر نیستم یک دقیقه، تو همچین دخمشی گیر بیفتیم.

"... خیلی خوب، بعله دیگه، اه، حالا که نمردین.

"... ده! اما آخه چیزی هم نمونده بود بمیرم

"... حالا خیال ندارین مقده را عوض کنین؟ بازی می کنین؟

"... نه سرم درد میکنه اگه خیلی دلنون میخاد خودتان تنها بازی کنین.

•

ماتپاس، پهلوی جدولی که با صبح روی ساروج کف سلول نقش شده، چسبانه زده تا برمی ریزد... شش... سه... یک... چهار... یک... یک... شش... سه... سه...

"عجب زندگی مهملی! وسط این چهار تا دیوار... آدم درست حکم یک طنزون را پیدا میکند توی صدفش... وانها آدما حق دارن که... شش... سه... چهار... شش... دو... یک... چهار... سه... پدرش را بسوزاند " پنج " نمیدهد.

"... اینجا وقت ها همه شون شکل همین... نماز دقیقه خیری هست نه از ساعت، نماز روز... خوابیدن، بازی کردن، خوردن، بازی کردن، خوابیدن... همین! و این موجود نفرت انگیزی که با چشم های باز می خوابد و با چشم های بسته می خورد... این موجودی که معلوم نیست چه جوری بازی میکند... این موجودی که همیشه می برد... و هیچوقت حرف نمیزند، هیچوقت هیچی نمی گوید... و

انگار فکر کردن به مزاجش نمی سازد .
و این "ماهی خایس" "ماتی شبتاس" مجل کنندیش که هر وقت بازی را می برد
به نای آدم می بندد . . . " - بردن ! بردن چی ؟ اینجا چی را می شود برد ؟
وقت را ؟ هوم ! راستش را خواسته باشی ، اینجا "وقت" است که آدم را می برد ! . . .
و این انگشت های سائیده ، با آن ناخن های خورده شده ، جویده . ندیشی
که ناسروا هر طور دلش بخواهد می اندازد و ازش هر چی که بخواهد در می آورد ،
حتی "پنج" . . . این "پنج" که هر کار یکی از این تاس در نمی آید . . . این
"پنج" هائی که اگر آدم می خواهد بازی را ببرد ، از آوردنشان ناگزیر است .
راستی ، این تاس لابد یک مرگش هست !
و این صداهای آن ور در . . . قدم هائی که آدم از هدفشان بی خبر است ،
در نامعلومی که باز میشود ، صدای آدمی که فریاد می کشد بدون این که بشود فهمید
چه می گوید . و آن وقت ، این صداهای آن ور پنجره . . . صدای آدم های خوشبختی
که از اتاق می روند نوبی حیاط و گوی بازی می کنند ! و صدای آدم های خوشبخت
تری که سوار قطار راه آهن میشوند . قطار . . . قطار . . . قطاری که همیشه ، وقتی
از پشت قلعه زندان می گذرد سوت میکشد - راستی انکار اینجا خط پنج می خورد
که قطار همیشه سوت می زند؟ نه؟ - بله . و توی این قطار هم لابد یک آدمی
هست که خودش خبر ندارد ، اما یک روزی سرتوشش گذر او را به این زندان
می اندازد . . . یک روزی . . . خدا می داند کی ؟
و این صداهای پا که از یک طول دیگر می آید . . . از طولی که آدم نمی تواند
بفهمد بالاست ، پائین است ، با دست راست یا چپ . . . این قدم های خستگی
سرس نشویر حوصله - این قدم های بی رحم - که مدام در رفت و آمد است تا
زمان را از جایش حرکت بدهد ، اما زمان از جایش نمی جنبید ، حرکت نمی کند ،
نگان نمی خورد . و قدم های می رود ، می آید ! می رود ، می آید ، می آید ، . . .

اما ماهمه اینها زمان می گذرد ، می دود ، می گریزد ، و هر دقیقه شی چنان
به تناب خود را به صف دیوار هزاران هزار دقیقه گذشته می رساند که بلافاصله
باز شناختش ناممکن می شود . و این چشم های باز . . .
و این " ماهی تناس " مانس شی تاس " رننده تحمل ناپذیر .
و این دست ها که انگار هر معجزه شی از شان ساخته است . . .
و این جوژک گلو کمشل یک قلاب نوربافی ، هر چند دقیقه یکبار ، یک " ماهی
تناس " می یافد و بیرون می اندازد . . .
و این تاس بدون پنج . . .
و این قدم ها . . .
و این . . .



" خوب : به دست بزیم ؟

چقدر دلش می خواهد بگوید " نه ! تا تلاشی آن لحظات درازی را که به
انتظار و بیگاری گذرانده سوش در آورد ! " اما به اینش که خود او هم دست
روی دست بکنارد و یک گوشه بنشیند و ساعات انتظار گذشته را طولانی تر کند ،
نمی آید .

" ماتناس " با بی تفاوت ترین لحنی که نوی چنتماش پیدا می شود ، جواب
می دهد " باشد ! " - و با این " باشد " آهی از سبکبازی و راحتی را پنهان
می کند .

باز هم از " پنج " در این تاس لعنتی خبری نیست .

و " نه نه ریو " (یا شده تریه آید تریو یا هوزهر ماردیگر) باز هم هر
تاس موافقی که برایش می آید با یک " رجز خوانی " عذاب دهنده چاشنی
می زند :

"ماتی هی تاس!!! اس!

"مواظب شاخ باش!

"تاس نگری!

نه پنج نمی دهد که نمی دهد...

"ماتی هی تاس! بهتر بود می گرفتی کیه حرکت را می گذاشتی تاس بیات

"یک هم نمی دهد!

مانیاس می یازد.

آن یکی، چشمهایش را رویهم گذاشته.

اگر مانیاس برود، بردش فقط یک حسن دارد: چشمش اینست که میببیند

آن وایانده جورک زیر گلوی نه نه ریو، از فرط تعجب سرچایش می حرکت

مانده! همین!

*

گرمای هوا دوباره برگشته دیگر خوابیدن امکان ندارد.

روی لیش... مادرک! لابد ساس است!

انگار این ساس ها مدام میان پهرن و پوست تن آدم حاضر میروند.

این یکی باید تا خرخره خورده باشد، چون که خیلی با طعنه راه می رود...

یعنی حالا باید ساعت چند باشد؟... بیرون هوا دارد تاریک میشود...

توی نور این لامپ فس فسی هم هیچی را نمی شود دید.

خودش است... یک ساس به چه گندگی!... به! یگوریک لشکر! اگر لپشان

کفی همانطور پوست تنت می چسبند، بهتر است آدم چند دقیقه از تنوی

رخ خوابش نباید بیرون یک قورت آب بخورد و بصورت خودش هم که غرق

جوش است و از بس می سوزد انگار بغاش کاغذ سباده کشیدمانند یک مشت آب

بزند... این کار باعث می شود که ساس ها راهشان را بکشند بروند سراغ یکی

دیگر... برونند خون یکی دیگر را بچسبند.

•

تاس، روی زمین، کنار مهره ها افتاده است. تاسی که هیچ وقت "پنج" نمیدهند...

مانیاس خم میشود و چند بار آن را می غلتاند.

میزبان گرچه حالا دیگر مثل سنگ سفت شده، هیچ صدائی ارزش بلند نمیشود. حتی بگدغه هم پنج نمیدهد. مثل این است که پهلوهایش آن جور که لازم است صاف نیست یعنی میشود صافش کرد؟

نوک انگشتش را با آب دهش تر میکند و به تیزی تاس می مالد، وقتی که تاس کمی نرم شد و دوباره بشکل خمیر درآمد، گوشه سه را با احتیاط بطرف پنج فشار میدهد.

خوب حالا شد...

فوتش میکند که خشک شود، آن وقت، کف دست غلتش میدهد و می اندازد.

که سه ته ریو روی تشکش از آن پهلویا این پهلویا میشود.

مانیاس، بدون اینکه ببیند تاس چی داده، سرش را بلند میکند، چشم های که سه نه ریو به تاس و بدست "مانیاس" که کنار تاس خمیری، روی زمین تکیه کرده است خیره شد.

"خوابیده ما داره نگاه میکند؟ تایید چیزهایی را که الان جلو چشم هایش

است، خیال میکند که دارد توی خواب می بیند.

چشم ها همان طور بی حرکت باقی ماندند. اگر خواب نیاند، لحظه دیگر جگر میشود مزه بزند.

مانیاس نمی تواند منتظر بماند، ترجیح میدهد که نداند، خودش هم نمی داند

چی را ترجیح می دهد...

خودش را می اندازد روی تشک، چشم هایش را بهم می گذارد و بدون دلیل

عفس نفس می زند .

یعنی "کمفته ریمو" توانسته است از "ماتپاس" کفاوریا لو داده تقاضا بکشد؟
یعنی "ماتپاس" توانسته از موضوع سر در آورد؟
یعنی تاس لعنتی بالاخره پنج می آورد؟

بایان